

قصه های راستگو به سر رسید  
عمر راستگوی قصه ها تمام شد  
تا به گوشم این خبر رسید  
بغض کهنه ام شکست  
مثل بچه شدم  
کودکان سال های ۶۰  
رفتم از بزرگسالی ام به کودکی  
دیدم از زمین جان در اتاق کوچکی  
پایه حرف های او نشسته ام  
پشت قاب شیشه ای پای قصه های راستگو نشسته ام  
او که بر تنش جامع رسول پاک بود  
پست و منسبی نداشت  
همنشین کودکان خاک بود  
با کچ سفید و تخته سیاه  
بچه های نسل انقلاب را سوی روشنی روانه کرده بود  
انس با کتاب را بازیه قشنگه کودکانه کرده بود  
بچه های روستا و شهر و پایتخت را پای تخته می نشاند

آیه های سخت را مثل جرعه های آب در گلوی کودکان تشنه می نشانند

در کلاس او هر کسی برای شیطنت اجازه داشت

راستگو در جواب بچها به جای اخم، حرف های تازه داشت.

روی تخته ی سیاه دست خط او که موج می گرفت

در میان خانه ها شور کودکانه اوج می گرفت

با کچی که جان نداشت نقش های زندگی کشید

هیچکس در آن کلاس درس، ترس امتحان نداشت

چونکه او به جای ترس طرح خنده می کشید

جای میله ی قفس پرنده می کشید

بچها به محض دیدنش یا شنیدن صدای او، بارها از خنده روده بر شدند.

چشم هایشان ولی با شنیدن حقایقی که پشت خنده بود بارها زه اشک شوق

پر شدند

خوشبحال راتسگو در تمام عمر خود همان که خواست بود

کار خویش را رها نکرد

جز به آیه ها و بچه ها اعتنا نکرد

حرف های او اگرچه قصه بود، راست بود.